یکی بود، یکی نبود. توی یک جنگل بزرگ، کانگورو کوچولویی بود به اسم مانگورو. مانگورو از کیسه‌ی مامان کانگورو بیرون نمی‌آمد!

مامان کانگورو که از دست بچه‌اش حسابی خسته و کلافه شده بود، گفت:

نمی‌شه تا همیشه
توکیسه‌ام بمونی!
یه روز باید در بیای
اینو خودت می‌دونی

مانگورو با غرغر جواب داد:

من نمی‌خوام در بیام
می‌خوام همین جا باشم
توکیسه‌ی مامانی
تنهای تنها باشم

خانم کانگورو فکری کرد و پیش خودش گفت:

می‌برمش با خودم
به کوه و دشت و بیشه
با بچه کانگوروها
مشغول بازی می‌شه

این بود که یک روز با مهربانی به مانگورو گفت:

می‌خوای بریم بگردیم
با همدیگه دوتایی
با بچه کانگوروها
بازی کنیم، یه جایی؟

مانگورو فکری کرد و گفت:

دلم می‌خواد، اما من
توکیه‌ات می‌شینم
خودم سرک می‌کشم
هر کی اومد، می‌بینم

خانم کانگورو چیزی نگفت و راه افتاد. جست و خیزکنان دوید و دوید تا به محلی رسید که دوستانش، کانگوروها با بچه‌هایشان، آنجا زندگی می‌کردند. اما هرچه گشت، دوستانش را ندید! کانگوروها از آن محل رفته بودند!

خانم کانگورو می‌خواست به خانه‌اش برگردد که یک‌مرتبه صدایی شنید.

صدای کی بود، صدای چی بود؟!

خانم کانگورو گوش‌های بزرگش را تیز کرد، چشمان درشتش را هم ریز کرد: یک بچه‌خرگوش ناز، با دو تا گوشِ دراز، از پشت بوته‌ها داشت سرک می‌کشید.